

پیش درآمد ۱

زرتشت سی ساله، سرزمین مادری خود را ترک کرد و به کوهستان رفت. ده سال را، همان‌جا، با جان و جهان تنهایی خویش، بی‌آنکه دمی احساس خستگی کند، سپری کرد. سرانجام روزی دلش لرزید و در یک سحرگاه لطیف در پیشگاه خورشید حاضر شد و با او چنین گفت: «ای ستاره‌ی بزرگ، اگر موجوداتی که بدان‌ها می‌تابی نبودند، باز هم شادمان بودی؟ ده سال تمام هر صبحگاه از پشت غار من سر برآوردی و اگر من، عقابم و مارم تو را به تماشا نمی‌نشستیم فروغ تو در نظرت پوچ بود؛ اما ما هرروز انتظارت را کشیدیم. تو برما تابیدی، سرشارمان کردی و ما تو را بدین خاطر ستودیم. اکنون من همچون زنبوری که مقدار زیادی عسل گردآورده اما کسی برای ستاندنش نیست، احساس بی‌حاصلی می‌کنم. اینک وقت آن رسیده که خرد اندوخته‌ی خویش را به دیگران نیز ببخشایم تا آن‌ها که در میان نادانان، دانا هستند شادمان شوند و دریابند که بی‌نیازند. پس من هم می‌بایست به فرودست شوم، همان‌گونه که تو هر شامگاه فرود می‌آیی و دنیای زیرین را نور می‌بخشی، تو ای ستاره سرشار. حال که تو بی‌هیچ رشکی شاهد این شادمانی بزرگ خواهی بود مرا برکت ده و این پیمانۀ لبریز را که بازتاب شادمانی تو است با نیکی بدرقه کن.»

این‌گونه شد که زرتشت گام به فرودست نهاد.

پیش در آمد

زرتشت بی آنکه کسی را ببیند از کوه پایین شد. هنگامی که به جنگل رسید ناگهان پیرمردی پشت سرش ایستاد، پیرمردی که کلبه مقدسش را برای یافتن ریشه گیاهان ترک کرده بود. مرد سالخورده رو به زرتشت گفت: «مردی که پیش روی من است، بیگانه نیست. سال‌ها پیش، از این‌جا گذر کرده بود. نامش زرتشت است و با آن روزهای بسیار فرق دارد. آن روزها خاکستر وجودت را به کوهستان بردی و امروز سراپا آتشی که به دره می‌روی، از عاقبت آتش افروزی بیم نداری؟»

«آری، خوب تو را به خاطر می‌آورم ای زرتشت، چشمانی معصوم و دهانی که هیچ ردی از نفرت ندارد، چطور چون رقصان می‌خرامی؟ زرتشت دگرسان شده است، چون کودک می‌ماند و هوشیار است. بگو بدانم در جمع خفتگان چگونه خواهی زیست؟ تو سال‌ها همچون کسی که در دریا مأوا داشته زیسته‌ای و امروز به ساحل می‌روی؟ هان، چگونه می‌توانی باز خویش را برتابی؟»

زرتشت پاسخ داد: «من آدمیان را دوست می‌دارم.»

قدیس پرسید: «چرا؟ من نیز آدمیان را دوست می‌داشتم، پس چرا به جنگل و بیابان روی آوردم؟ اکنون خدای را دوست می‌دارم اما آدمیان را خیر، آدمیان بسیار ناتمام‌اند، عشق به آدمیان مرا بیمار می‌کند.»

«من از عشق حرفی به میان نیاوردم، لیک برای آن‌ها هدیه‌ای با خود دارم.» قدیس گفت: «چیزی بدان‌ها نبخش، باری از دوششان بردار و پا به پایشان باش، این‌گونه خشنودشان ساز، اگر خود نیز خشنود می‌شوی. به هر شکل چنانچه خواستی چیزی به ایشان بدهی، حتی اگر صدقه باشد، پس برای همان هم بگذار که التماس کنند.»

«نه صدقه نمی‌دهم، من چندان که باید برای صدقه دادن نیازمند نیستم.»

چنین گفت زرتشت ۹

قدیس با خنده گفت: «پس ببین که گنجینه‌ات را چطور پذیرا شوندا آن‌ها ما را باور ندارند و همچنین هداپایمان را. طنین گام‌های ما در خیابان‌های آن‌ها بسیار سنگین است و شباهنگام که در بستر آرمیده‌اند با شنیدن صدای پای مردی که پیش از برآمدن آفتاب قدم می‌زند از خود می‌پرسند که این دزد راهی کجاست. میان آدمیان نرو، در جنگل بمان. اصلاً چرا چون من به حیوانات رو نمی‌آوری؟ خرس باش میان خرس‌ها و پرند باش در بین پرندگان.»

زرتشت پرسید: «قدیس در جنگل به چه کار مشغول است؟» قدیس پاسخ داد: «شعر می‌گویم و آواز می‌خوانم، هنگام خواندن می‌خندم، می‌گریم، فریادمی‌کشم و گاه زمزمه می‌کنم. بدین گونه خدای را می‌ستایم. خدایی که از آن من است، لیک هدیه‌ه تو برای ما چیست؟»

هنگامی که زرتشت این سخنان را شنید به قدیس تعظیم کرد و گفت: «من چه چیزی برای بخشیدن به همچون تویی دارم؟ بگذار که من پیش از آنکه چیزی از تو بستانم شتابان از تو بگریزم.»

آنگاه زرتشت و قدیس چون پسرکانی شادمان از هم جدا شدند.

زرتشت در تنهایی با خویشتن گفت: «به گمانم قدیس در جنگلش هنوز نشنیده باشد که خدای وی مرده است.»

آنگاه که زرتشت به نزدیک‌ترین شهر رسید، مردمان بسیاری را دید که گرد هم آمده بودند تا نمایش بندباز را تماشا کنند.

زرتشت رو به مردمان گفت: «من می‌خواهم ایرانیان را به شما نشان دهم. انسان شکست خور دنیاست، برای غلبه بر او چه کرده‌اید؟ همه موجودات تا امروز فراتر از خودشان خلق کرده‌اند و شما می‌خواهید عقب‌نشینی کنید و به جای غلبه بر انسان، به حیوانیت بازگردید؟ حقارت بوزینه در برابر انسان را تصور کنید، انسان نیز در برابر ایرانیان همین‌گونه است. شما مسیر کرم بودن تا انسان بودن را پیموده‌اید؛ لیک هنوز هم کرم‌واره‌هایی درونتان هستند. انسان زمانی بوزینه بود و هنوز هم بوزینه درونش بسی بیش از آدمیت او است. حتی داناترین شما نیز آمیزه‌ای نامتناسب از گیاه و روح است، لیک خواسته‌م من روحانیت شما است. ایرانیان مفهوم زمین است! برادران من، به زمین مؤمن بمانید، آن‌ها را که شما را به امیدهای فرازمینی وعده می‌دهند باور نکنید، آن‌ها آگاهانه یا ناخودآگاه شما را مسموم می‌کنند و زندگی‌تان را تباه، آن‌ها را که خود رو به زوالند و زمین را آزرده‌اند کنار بگذارید. روزگاری کفران پروردگار گناه کبیره بود اما خدای کهن مُرد و اینک کفران زمین هولناک‌ترین گناه است و حرمت گذاشتن به آنچه در بطن آن ناشناخته مانده برتر از معنای زمین است. روزگاری روان آدمی تن را حقیر می‌شمرد و آن را رنجور و نحیف می‌خواست و به گریز از تن و زمین می‌اندیشید. چنین روانی خود رنجور و نحیف بود و ستمگری پیشه‌اش. لیک به من بگویید ای برادران تن شما روانتان را چگونه می‌شناسد؟ آیا روانتان آلوده و پلید نیست؟ به راستی که آدمی رودی آلوده است و تنها دریاست که از سرریز یک رود آلوده، ناپاک نخواهد شد. آری، من به شما ایرانیان را نشان خواهم داد، او همان دریاست که تمیز می‌ماند. به من بگویید بزرگ‌ترین تجربه شما چیست؟ اینک زمان آن فرارسیده. زمانیکه فضیلت و خرد شما از چشمتان

می‌افتد. همان زمان که با خود می‌گویید چه سود از این شادمانی آمیخته با حقارت و ناپاکی، شادی من می‌بایست بودن مرا توجیه کند. همان زمان که با خود می‌گویید چه سود از این خرد؟ آیا اشتیاق او به دانش به اندازه اشتیاق شیر به شکار دوام خواهد داشت؟ چه سود از این خرد آمیخته با حقارت و ناپاکی؟ و همان زمان است که از خود می‌پرسید فضایل من چگونه نتوانستند مرا شیدا کنند و من ققدر از نیک و بد خود آزرده‌ام! وقتی که درمی‌یابید انصاف شما هیچ سودی ندارد و اثری از آن در وجودتان نیست؛ آنگاه پی می‌برید رحم ما می‌حاصل است چرا که هیچ رحمی در مصلوب کردن عشق بشریت نبوده است. تاکنون اینها را به خود گفته‌اید؟ فریاد کرده‌اید؟ ای کاش فریادتان را این‌سان می‌شنیدم. صدای گناهانتان به آسمان نخواهد رسید، بلکه فریاد اعتدالتان و فریاد بخلتان در گناه ورزیدن است که به آسمان خواهد رسید. کدامین آذرخش شما را به خود خواهد آورد و کدام شیدایی شما را درهم خواهد ریخت؟ من ایرانیان را به شما نشان خواهم داد و آن همان آذرخش است، همان شیدایی.»

و چون زرتشت چنین گفت، یکی از میان مردمان فریاد برآورد که: «ما بسیار درمورد بندباز شنیده‌ایم، اینک خاموش باش و بگذار نمایشش را ببینیم.»

مردم خنده سر دادند و بندباز نمایش خود را آغاز کرد.

پیش در آمد ۴

زرتشت با تعجب به انبوه جمعیت نگاه کرد و گفت: انسان مانند طنابی است که میان ابرانشان و حیوانیت کشیده می‌شود، طنابی بر فراز ورطه‌های ژرف، مسیری خطرناک و یک‌طرفه؛ پشت سر هولناک است و ایستادن در این راه ترسناک.

آنچه در آدمی اهمیت دارد این است که او خود گذرگاه است، نه مقصد. ستودنی است که آدمی فراز و نشیب را طی می‌کند. من آنانی را که نشیب را به خوبی فراز پشت سر می‌گذارند دوست می‌دارم. آنان که دلزده‌اند دوست داشتنی‌اند چرا که حرمت بیشتری قایلند و چون کمان به کرانه‌های دور نظر دارند.

می‌ستایم آنانی را که بدون گشتن پی دلیل و برهان در ماورای ستارگان، برای زمین اینار می‌کنند تا زمین درخور ابرانشان باشد. همان‌ها که طالب یادگیری هستند و جستجو می‌کنند تا شاید روزی ابرانشان زاده شود و این بدان معنا است که افول خود را می‌جویند. آنکه خانه‌ای برای ابرانشان می‌سازد و زمین و گیاه و حیوان را برای وی مهیا می‌کند، افول خود را تدارک می‌بیند. دوست می‌دارم کسی را که فضیلتش را ارج می‌نهد چراکه فضیلت یعنی اراده افول و کمال اشتیاق. او که هیچ ذره‌ای از روحش را برای خود نمی‌خواهد اما می‌خواهد تمام و کمال روحش در اختیار فضیلتش باشد و آنگاه با همان روح و جان قدم بر گذرگاه می‌گذارد، کسی که به فضیلتش دچار است و برای آن زندگی می‌کند یا مرگ را بر می‌گزیند. دوست می‌دارم کسی را که به دنبال فضایل بیشمار نمی‌رود، بلکه به یک فضیلت چنگ می‌زند که همان یک، ریسمان سرنوشت است. کسی که روحش را در خود گم می‌کند؛ به دنبال قدردانی نیست؛ بخشنده همیشه‌گی است و خود را انباشت نمی‌کند.

چنین گفت زرتش ۱۳

می‌ستایم کسی را که وقتی تاس جفت می‌آورد معذب می‌شود و از خود می‌پرسد که آیا بازیکن متقلبی هستم؟ چرا که اراده‌اش بر باختن است. کسی که کلام زرینش را پیش اعمالش قربانی می‌کند و همیشه بیش از آنکه قول بدهد عمل می‌کند، چرا که او فرود خود را می‌جوید؛ آن کس که مردمان آینده را برحق می‌داند و پیشینیان را می‌بخشاید، چرا که عزم او بر این است که خود را فدای مردمان اکنون کند. می‌ستایم کسی را که خدایش را تزکیه می‌کند چرا که دوستش می‌دارد و می‌خواهد در خشم پروردگارش قربانی شود. آنکه روحش ژرف است، حتی اگر آزرده باشد و شاید به خاطر تجربه‌ای ناچیز بمیراند روحش را و این‌گونه از روی پل بگذرد. همان را که روحش چنان سرشار است که خود را فراموش کرده لیک همه چیز در خود اوست و همین افول اوست. اویی که روح و قلبش رها هستند و این‌گونه سرش انباشتگاه قلبش است و قلبش او را به فرود می‌کشاند. دوستشان می‌دارم، تمامی کسانی را که چون قطره‌های گران از ابرهای تیره فرو می‌شوند، همان‌ها که نویدبخش آذرخشند و خود در نویدشان نابود می‌شوند. آری، من خود به آذرخش بشارت می‌دهم، همان قطره گران فروافتاده از ابر و آذرخش، همان که چیزی نیست جز ابرانشان.

پیش درآمد ۵

سخنان زرتشت که تمام شد چشم به مردمان دوخت و سکوت کرد. با خود گفت اینها ایستاده‌اند و می‌خندند، این مردم مرا نمی‌فهمند، اینان گوش شنوای حرف‌های من نیستند. آیا می‌بایست کسی گوش‌هایشان را بگیرد تا پیام‌وند که با چشم خویش بشنوند؟ لازم است کسی ابتدا بر طبل‌ها بکوبد وانگه برایشان توبه را موعظه کنند؟ آیا اینان تنها بی‌زبان‌ها را باور دارند؟ به چه چیز خود این چنین می‌بالند؟ تحصیلات؟ اینکه تنها با گوسفندچران‌ها متمایزشان می‌کند. اینان از شنیدن 'حقارت' هاشان بیزارند از این‌رو می‌بایست به غرورشان چنگ بیندازم. من به آنان از خوارترینشان خواهم گفت، همان 'واپسین انسان'! پس زرتشت چنین گفت: «زمان آن فرارسیده است که انسان هدفی را برای خود برگزیند و بذر امید بکارد. خاک وجود انسان هنوز هم حاصلخیز است اما روزی فرا می‌رسد که این خاک بی‌ثمر می‌شود و هیچ درخت بلندی در آن ریشه نخواهد دوانید. افسوس از آن زمان که دیگر انسان تیر اشتیاق را به ورای انسانیت نخواهد انداخت و ریسمان کماتش کشیده نخواهد شد. روی سختم با شما است، یکی می‌بایست قوانین خود را در هم شکند تا ستاره‌ای چشمک زن بیافریند. هنوز هم می‌توانید در خودتان شور برپا کنید، دریغ که روزی خواهد رسید که دیگر انسان نمی‌تواند ستاره‌ای بیافریند، دردا که دوره خوارترین انسان فرا خواهد رسید، همان که از او خوارتر نتوان یافت.»

هان، من آخرین انسان را به شما نشان خواهم داد. آخرین انسان، چشمک زنان خواهد پرسید: «عشق چیست؟ آفرینش کدام است؟ سرسپردگی و ستاره چیستند؟»

آن زمان، زمین جای کوچکتری خواهد بود و واپسین انسان همه چیز را کوچکتر خواهد کرد. او چون کک فناپذیر است و طولانی‌ترین عمر را خواهد داشت. مدعی است «ماشادی را یافته‌ام» و چشمک می‌زند. او مکان‌های سخت

چنین گفت زرتشت ۱۵

را ترک گفته چرا که برای زیستن، به گرما نیاز دارد. هنوز همسایه‌اش را دوست می‌دارد و با او زیست می‌کند چرا که برای زیستن به گرما نیاز دارد. بیماری و بی‌اعتمادی را گناه می‌شمارد و با احتیاط پیش می‌رود، ابلهی که هنوز بر روی سنگ یا آدمی می‌لغزد. گاه و بیگاه اندکی آفیون به کام می‌کشد که رویاهای شیرین ببیند و در پایان آن قدر می‌کشد که مرگ آرامی داشته باشد. هنوز کار می‌کند چراکه کار، خود تفریح است، اما نه آن قدر که خسته‌اش کند و از پای «رافتد. نه دولت‌مند می‌شود، نه تهیدست؛ چرا که هردو بار گرانند. یک گله‌ه بی‌چوپان؛ همگان یکسان هستند و او که خود را دگرگون می‌بندارد و داوطلبانه به دارالمجانین می‌رود. آنان که مدعی‌اند پیشینیان همه دیوانگانی بیش نبودند، آنان هوشمندند و خوب می‌دانند چه روی داده است، از این رو به تمسخر ادامه می‌دهند. باهم می‌ستیزند و دوباره آشتی می‌کنند چرا که اگر جز این باشد هاضمه‌شان بیمار می‌شود. همه روزه و هر شامگاه اندکی خوشی می‌کنند اما «واسشان به تندرستی‌شان نیز هست.

مدعی هستند «ماشادی را یافته‌ام» و چشمک می‌زنند، و در اینجا نخستین «طباچه» زرتشت که خود پیش درآمد می‌نامد، با همه‌هم شادی جمعیت پایان یافت. «هان، پس آخرین انسان را به ما نشان بده ای زرتشت، ما را به او بدل کن و آنگاه ما ایرانیان را به تو هدیه می‌کنیم.» سپس فریاد شادی سردادند و هلهله کشیدند.

زرتشت اما اندوهگین شد و با خود گفت: «اینان مرا نمی‌فهمند، این‌ها گوش شنوای من نیستند. به گمانم عمر زیادی را در کوهستان سپری کردم و بسیار به درختان و جویبار گوش فراداده‌ام و حال گویی که با گوسفندچرانان سخن می‌گویم. روح من آرام است و پاک همچون کوهساران در صبحگاه، لیک اینها مرا لوده‌ای شناخته‌اند که برایشان لطیفه می‌گوید. مرا با تمسخر نگاه می‌کنند و در خنده‌هایشان سردی و انزجار موج می‌زند.»

پیش در آمد

ناگاه دهان‌ها بسته شد و چشم‌ها خیره ماند، چرا که بندباز نمایش خود را آغاز کرده بود، او از دری کوچک خارج شد و بر فراز طنابی که بالای سر جمعیت و بازار، میان دو برج بسته شده بود راه می‌رفت. هنگامی که به میانه راه رسید دوباره همان در باز شد و مردی که لباس دلک‌ها را پوشیده بود به سرعت از پی بندباز روان شد. دلک با صدایی ترسناک فریاد زد: «بجنب، تن پرور دغل، رنگ پریده، می‌جنبی یا با لگدی تو را به زیر افکنم؟ اینجا چه می‌کنی؟ جای تو داخل برج است، می‌بایست که دست و پای تو را ببندند چرا که میان راه کسی بهتر از خودت سبز شده‌ای.» دلک با هر واژه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. هنگامی که به یک قدمی بندباز رسید اتفاقی افتاد که دهان‌ها را بسته و چشم‌ها را خیره کرد. دلک با فریادی ابلیس مانند از روی بندباز پرید. مرد که حریف را قدرتمندتر یافت، فکر و قرار از کف داد و از میان مردمانی که چون دریای طوفان زده گرد هم می‌چرخیدند و می‌گریختند به زمین افتاد. زرتشت همان‌طور بر جای مانده بود و بندباز مجروح و آسیب دیده کنار او به زمین غلتید. هنوز نفس داشت. پس از اندک زمانی بندباز به خود آمد و زرتشت را دید که کنارش زانو زده. «اینجا چه می‌کنی؟ من می‌دانستم که آخر سر شیطان مرا زمین خواهد زد و اکنون مرا به قعر جهنم کشانده، آیا تو می‌خواهی او را یازداری؟» زرتشت پاسخ داد: «به شرفم سوگند که چنین نیست، نه شیطانی در کار است و نه جهنمی، روح تو زودتر از جسمت از میان خواهد رفت، از این‌رو ترس به دل راه مده.» مرد با بی‌اعتمادی نگاهی به زرتشت کرد و گفت: «گر راست بگویی من با مردن چیزی از دست نمی‌دهم، پس من چون حیوانی هستم که به خاطر لقمه‌ای نان رقص آموخته‌ام.»

«نه به هیچ روی، تو خطر کرده‌ای و در راه خطر جان باخته‌ای؛ از این روی من تو را با دستان خود به خاک خواهم سپرد.» وقتی زرتشت چنین گفت،

چنین گفت زرتشت ♦ ۱۷

مرد پاسخی نداد، تنها دستش را تکانی داد تا دست زرتشت را به نشانه سپاس در دست گیرد.

پیش درآمد ۷

غروب از راه رسید. کم کم بازار در سیاهی شب فرومی‌رفت. مردم پراکنده شدند. کنجکاو و ترس از پا درآمدند. باین حال زرتشت هنوز کنار جسم بی جان مرد نشسته بود و در افکار خود غوطه‌ور بود. آخرسر، شب شد و بادی سرد وزیدن گرفت. زرتشت از جای برخاست و باخود گفت: «به درستی که امروز چیزی جز جسد یک انسان به کف نیاوردم، چقدر وجود انسان غریب است و بی‌معنا. یک دلک می‌تواند سرنوشت و فنای او را رقم بزند. من می‌بایست مفهوم وجودی انسان را به او بیاموزم، ایرانیان راه همان آذرخشی که از ابر سیاه انسان، هستی می‌یابد. لیک من از آن‌ها بسیار دورم و مرانمی‌فهمند، من برای انسان چیزی هستم مابین یک ابله و جسد. شب سیاه است و راه زرتشت ناپیدا، بیا ای همراه سرد و بیجان من، تو را به جایی می‌برم که با دست‌های خود بخاک بسپارم.»

پیش درآمد ۸

زرتشت جسد را بر دوش گرفت و به راه افتاد. هنوز صد قدم پیش نرفته بود که مردی کنارش خزید و در گوشش زمزمه کرد. آری، او همان دلک برج بود که می‌گفت: «از این شهر برو، ای زرتشت، مردمان زیادی از تو متنفرند، خوبان و دادگران از تو بیزارند و تو را دشمن و خوارکننده خود قلمداد می‌کنند، مؤمنان راستین از تو بیزارند و تو را برای دیگران خطرناک می‌دانند، بخت با تو یار بود که امروز تنها به سخره گرفتندت و به راستی هم که چون دلکی سخن گفتی. اقبال بلندت، تو را با این سگ مرده پیوند داد، امروز با تحقیر خود جان خویش را خریدی. لیک فردا اینجا را ترک کن یا از روی تو نیز خواهم پرید، پرش مردی زنده از روی یک جان باخته.» و چون این‌ها را بگفت ناپدید شد، اما زرتشت به راه خود در میان گذرگاه‌های تاریک ادامه داد. به دروازه شهر که رسید گورکنان با او مواجه شدند، مشعل‌هایشان را به روی او گرفتند و چون زرتشت را بازشناختند او را بسیار مسخره کردند و گفتند: «زرتشت این سگ مرده را بر دوش می‌کشد، چه خوب که زرتشت نیز گورکن شده، چون ما حاضر نبودیم دست‌هایمان را به این جسد تکه تکه شده بیالاییم. آیا زرتشت لقمه شیطان را از او دزدیده؟ نوش جان زرتشت! لیک چنانچه شیطان از تو زبردست‌تر باشد هردویتان را خواهد برد و بلعید.» آنگاه خندیدند. زرتشت هیچ نگفت و همچنان دوساعت دیگر به راه خود ادامه داد. پس از گذر از جنگل‌ها و مرداب‌ها صدای زوزه گرگ‌های گرسنه را شنید، خود نیز گرسنه بود. پس بر در خانه‌ای که چراغی در آن می‌سوخت ایستاد. «گرسنگی بر من چیره گشته و در این شب تار چون راهزنی در میان جنگل راه را بر من بسته. این گرسنگی چقدر غریب است، گاه بعداز غذا به سراغم می‌آید و گاه چون امروز تا به حال حسش نکرده‌ام، راستی کجا بود تا کنون؟» زرتشت بر درب خانه کوفت.